

افغانستان آزاد - آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Scientific

علمی

بازتایپ توسط: لاله - هوادار سازمان انقلابی افغانستان

۱۰ سپتمبر ۲۰۱۱

مسأله اساسی فلسفه

"مسأله مرکزی و مهم همه تاریخ فلسفه به ویژه فلسفه جدید عبارت است از مسأله رابطه میان اندیشه و وجود"^۱. از زمانیکه انسان ها هنوز هیچ گونه آگاهی از ساختمان جسم خود نداشتند و بر این تصور بودند که اندیشه و احساس آنان نه یک فعالیت جسم شان بلکه فعالیت مبداء خاصی به نام روح است (که در این جسم سکنی دارد و پس از مرگ آن را ترک می گوید) از همان زمان می بایستی در باره رابطه این روح با جهان خارج بیندیشند. از همان زمان تصور فناپذیری (لایموتی) روح پدید آمد. آنچه به تصور لایموتی بودن روح منجر گردید این کیفیت ساده بود که انسان ها پس از قبول موجودیت روح، به علت محدودیت عمومی خود، به هیچ وجه نمی توانستند به این مسأله پاسخ دهند که پس از فناى جسم، روح کجا می رود. درست به همین ترتیب، با شخصیت دادن به قوای طبیعت نخستین خدایان پدید شدند که در جریان شکل گیری بعدی ادیان بیش از پیش قالب قوای ماورای عالم یافتند و بالاخره در جریان تکامل معنوی از طریق یک تجرید کاملاً طبیعی، از خدایان متعدد و کمابیش محدود، تصور خدای واحد ادیان در ذهن انسان ها به وجود آمد. بدینسان، مسأله اساسی فلسفه یعنی مسأله رابطه میان اندیشه و وجود، میان روح و طبیعت، ریشه های خود را همانند کلیه ادیان، در تصورات محدود و جاهلانه دوران بربریت نهفته دارد. مسأله اساسی فلسفه یعنی مسأله رابطه میان اندیشه و وجود دارای دو جنبه است:

- ۱- تقدم روح یا ماده، یعنی پاسخ به این سؤال که آیا روح قبل از طبیعت وجود داشته است و یا طبیعت قبل از روح؛ آیا ابتداء روح و اندیشه وجود داشته و سپس طبیعت و وجود انسان و یا بالعکس؟ فلاسفه به اساس پاسخی که به این سؤال می دهند به دو اردوگاه (ایده آلیسم و ماتریالیسم) تقسیم می شوند.
- ۲- مسأله رابطه اندیشه و وجود (و یا رابطه روح و طبیعت) دارای جنبه دیگری نیز است و آن این که رابطه میان افکار ما در باره جهان پیرامون مان با خود این جهان چیست؟ آیا اندیشه ما قادر است به جهان واقعی معرفت حاصل نماید؟ آیا ما می توانیم در تصورات و مفاهیم خود در باره جهان واقعی، انعکاس صحیح واقعیت را ایجاد کنیم؟ و به عبارت دیگر آیا جهان شناختنی است یا برای همیشه ناشناخته می ماند؟

^۱ - انگلس: "لودویک فوئرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان"

به این سوال که در زبان فلسفی مسأله همگونی اندیشه و وجود نامیده می شود، اکثریت عظیم فلاسفه پاسخ مثبت می دهند. برای مثال، هگل فیلسوف ایده آلیست المانی (۱۸۳۱ - ۱۷۷۰) می گوید: جهان را می توان شناخت، اما سپس می افزاید که این شناخت عبارت است از "نمودی" از "ایده مطلق" و نه بازتاب یک جهان مادی که مستقل از حواس انسان وجود دارد.

در کنار این فلاسفه ایده آلیست که به آنان "ایده آلیست های عینی" می گویند، عده دیگری به نام "ایده آلیست های ذهنی" وجود دارند که اصولاً معرفت به جهان و یا امکان شناخت جامع از جهان را نفی می کنند. از میان فلاسفه معاصر، هیوم (۱۷۷۶ - ۱۷۱۱) و "کانت" (۱۸۰۴ - ۱۷۲۴) که نقش مهمی در تکامل فلسفه داشته اند، به این عده متعلق اند.

فلسفه مارکسیستی به اتکاء دستاورد های فلسفه و علوم و با استفاده از آخرین پیشرفت های دانش بشری در عرصه های مختلف، قوانین تکامل جهان را عمیقاً نشان داده و به دقت و به شکلی علمی تقدم ماده را بر شعور ثابت کرده و آشکار ساخته است که شعور و اندیشه بازتاب موجودات عینی اند. این فلسفه همچنین بازتاب و عکس العمل بازگشت این شعور بر ماده را نیز نشان داده و اصول مزبور را به همه زمینه ها تعمیم داده است.

فلسفه مارکسیستی نه تنها بر این نظر است که جهان شناختنی است، بلکه در عین حال بر آن است که منبع شناخت و معیار تمیز حقیقت چیزی جز پراتیک انسان ها نیست.

بدین ترتیب، مارکسیسم به مسأله ارتباط میان اندیشه و وجود پاسخ نهائی داد، حل بنیادی و علمی این مسأله از دستاوردهای عظیم فلسفه مارکسیستی است

بر گرفته از کتاب مبانی و مفاهیم مارکسیسم